

به امید دیدار در آن دنیا

به امید دیدار در آن دنیا

پی‌یر لومتر

مترجم
مهستی بحرینی



نستروا

تهران

۱۳۹۶

Pierre Lemaitre
Au revoir là-haut
Albin Michel, Paris, 2013

سرشناسه:	لومتر، پی‌یر، ۱۹۵۱-م.
عنوان و پدیدآور:	به امید دیدار در آن دنیا؛ پی‌یر لومتر؛ مترجم مهستی بحرینی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۵۰۰ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-262-8
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی:
یادداشت:	کتاب حاضر با عنوان دیدار به قیامت با ترجمه‌ی مرتضی کلانتریان به همت نشر آگاه در سال ۱۳۹۴ منتشر شده است.
موضوع:	داستان‌های فرانسوی - قرن ۲۰م.
شناسه‌ی افزوده:	بحرینی، مهستی، ۱۳۱۷-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۵ PQ ۲۷۱۷/ و ۸د۹
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۲
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۴۱۸۲۲۱۵

سختی کوتاه درباره نویسنده

پی‌یر لومتر در ۱۹ آوریل ۱۹۵۱ در پاریس زاده شد. تحصیلات خود را در رشته روان‌شناسی به پایان برد و چند سالی با تدریس این علم در دبیرستان‌ها و نیز آموزش ادبیات به کتابداران روزگار گذراند. سپس آغاز به نوشتن رمان و فیلمنامه کرد و با خلاقیتی که در این کار نشان داد موفقیت فراوانی به دست آورد، چنان‌که از سال ۲۰۰۶ زندگی خود را یکسره وقف داستان‌نویسی کرد و جز به نویسندگی به کار دیگری نپرداخت.

نوع ادبی محبوب لومتر رمان پلیسی است و او با نوشتن چند رمان، در ظرف مدتی کوتاه، به شهرتی بین‌المللی رسیده و چندین جایزه ادبی را از آن خود کرده است:

- سال ۲۰۰۶، جایزه فستیوال کنیاک برای رمان کار دقیق.
- سال ۲۰۰۹، جایزه خوانندگان دبیرستانی برای لباس دامادی.
- سال ۲۰۱۰، جایزه رمان پلیسی اروپا برای قاب‌های سیاه.
- سال ۲۰۱۲، جایزه خوانندگان کتاب‌های جیبی برای الکس
- و سرانجام، سال ۲۰۱۳، جایزه گنکور، مهم‌ترین جایزه ادبی فرانسه، برای به امید دیدار در آن دنیا.

بی‌مناسبت نیست که بگوییم منتقدان به امید دیدار در آن دنیا را به سبب ویژگی‌هایش در زمره رمان‌های پلیسی قرار نمی‌دهند و آن را از لحاظ این‌که حاوی رویدادهایی است که در عین داشتن توالی زمانی و ارتباط با هم، از یکدیگر جدا هستند و ساختاری مستقل دارند، نوعی رمان پیکارسک به شمار آورده‌اند. از این دیدگاه، می‌توان گفت به امید دیدار در آن دنیا یکسره با رمان‌های پیشین لومتر تفاوت دارد، هرچند روح رمان‌های پیشین او را حفظ کرده است.

م.ب.

به امید دیدار در آن دنیا

نویسنده	پی‌یر لومتر
مترجم	مهستی بحرینی
چاپ اول	بهار ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	نادیا وحدانی
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ متن و جلد	صنوبر
صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۶۲-۸
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

« با تو در ملکوت وعده دیدار می‌گذارم.
امیدوارم خدا ما را در آن جا به هم برساند.
به امید دیدار در آن دنیا، همسر عزیزم...»
آخرین نوشته ژان پلانشار*، چهارم دسامبر ۱۹۱۴

* یکی از شش سربازی که در دسامبر ۱۹۱۴، در ونگره، بیست کیلومتری غرب سواسون، به گفته خودشان به دستور فرمانده از نبرد با آلمانی‌ها گریختند، اما عذرشان پذیرفته نشد و برای عبرت دیگران اعدام شدند. م.

نوامبر ۱۹۱۸

آن‌هایی که گمان می‌کردند جنگ به زودی به پایان می‌رسد مدت‌ها بود همگی مرده بودند، و درست به سبب جنگ مرده بودند. از این رو آلبر، در ماه اکتبر، شایعه آتش بس را زیاد جدی نگرفت. همان قدر که برای این شایعه اعتباری قائل نشد، تبلیغات آغاز جنگ را هم باور نکرده بود، تبلیغاتی که از جمله بر این مطلب تأکید داشت که گلوله‌های آلمانی‌ها از بس سست هستند، مثل گلابی‌های لهیده روی یونیفورم سربازان پخش می‌شوند، طوری که قهقهه فوج‌های فرانسوی به هوا بلند می‌شود. در این چهار سال، آلبر چه بسیار دیده بود کسانی را که با اصابت یک گلوله آلمانی به تنشان از خنده مرده بودند.

آلبر به خوبی می‌دانست که باور نکردن نزدیکی آتش بس به خصوص از اعتقاد به جادو مایه می‌گیرد: هرچه بیش‌تر در انتظار صبح باشیم، برای خبرهایی که آن را اعلام می‌کنند اعتبار کم‌تری قائل می‌شویم و این راهی برای باطل کردن تقدیر بد است. با این همه، روز به روز چنین خبرهایی هرچه انبوه‌تر از راه می‌رسید و همه‌جا تکرار می‌شد که به‌راستی جنگ دارد به پایان می‌رسد. حتی سخنرانی‌هایی را می‌خواندند که باورکردنی نبود، سخنرانی‌هایی درباره‌ی ضرورت بازگرداندن سربازان مسن‌تر که سال‌ها بود در جبهه جنگ معطل مانده بودند. هنگامی که سرانجام آتش بس به چشم‌اندازی پذیرفتنی مبدل شد، امید به جان‌به‌در بردن از جنگ رفته‌رفته در فکر بدبین‌ترین آدم‌ها هم رخنه کرد. در نتیجه، دیگر کسی برای حمله به دشمن شوری نشان نمی‌داد. می‌گفتند قرار است صد و شصت و سومین

لشکر پیاده به زور اسلحه از موز^۱ عبور کند. هنوز هم عده‌ای از دست‌وپنجه نرم کردن با دشمن سخن می‌گفتند، اما به‌طور کلی، از دید پایین‌دستی‌ها، امثال آلبر و همقطارانش، از هنگام پیروزی متفقین در فلاندر، آزادسازی لیل، هزیمت اتریشی‌ها و تسلیم ترک‌ها، تب و تاب سربازان بسیار کم‌تر از افسران بود. حمله موفق ایتالیایی‌ها، عملیات انگلیسی‌ها در تورنه و امریکایی‌ها در شایتون، همه و همه، خبر از آن می‌داد که آن‌ها دست بالا را دارند. سرکرده‌های یگان به‌سرعت وارد عمل شدند و مرز مشخصی به وجود آمد، مرزی میان آن‌هایی که مانند آلبر با کمال میل حاضر بودند همان‌جا با ساز و برگشان آسوده خاطر منتظر پایان جنگ بنشینند و وکشان را به سیگارکشیدن و نامه‌نگاری بگذرانند و آن‌هایی که در این اشتیاق می‌سوختند که در این واپسین روزها نیز کمی خودشان و بُش‌ها^۲ را تکه‌پاره کنند. این خط تقسیم دقیقاً با خطی مطابقت داشت که افسران را از همه افراد دیگر جدا می‌کرد. آلبر به خود می‌گفت این تازگی ندارد. فرماندهان می‌خواهند تا جایی که ممکن است پیش بروند تا بتوانند از موضع قدرت سر میز مذاکره بنشینند. کم مانده است به شما بقبولانند که تصرف سی متر خاک می‌تواند واقعاً سرنوشت نبرد را تغییر دهد و در نتیجه اگر امروز بمیریم، بهتر از دیروز است.

ستوان دولنی-پرادل به این دسته از افسران تعلق داشت. همه افراد، وقتی از او نام می‌بردند، اسم کوچک، حرف اضافه، «اولنی» و خط تیره را حذف می‌کردند و تنها می‌گفتند «پرادل». می‌دانستند که این کار او را به شدت عصبانی می‌کند. البته هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد، چون او برای حفظ حیثیت خود ترجیح می‌داد هرگز خشمش را از این موضوع آشکار نسازد؛ واکنشی ناشی از تشخیص. آلبر از او خوشش نمی‌آمد. شاید برای این که خوش‌سینما بود، قدبلند، باریک، خوش‌پوش، با موهای مجعد پرپشتی به رنگ قهوه‌ای تیره، بینی صاف و لب‌هایی ظریف با ترکیبی عالی، و چشم‌هایی به رنگ آبی سیر. از نظر آلبر، دک و پوزی نفرت‌آور داشت و قیافه‌ای همیشه‌خشمگین. از آن آدم‌های بی‌حوصله‌ای بود که در سرعت

میان‌روی نمی‌شناسند: یا تند می‌رفت یا ترمز می‌کرد. حد متوسط نداشت. یکی از شانه‌هایش را جلو می‌داد و پیش می‌آمد، گویی می‌خواست اثاثیه‌ای را هل بدهد. با سرعت برق و باد به سویتان می‌آمد و ناگهان می‌نشست. این آهنگ عادی حرکت او بود. این آمیزه حتی عجیب هم بود: با آن ظاهر اشرافی، بی‌اندازه بانزاکت می‌نمود و در عین حال ذاتاً بی‌رحم و خشن بود، کم و بیش شبیه این جنگ. شاید برای همین بود که جنگ تا این اندازه بر وفق مرادش بود. علاوه بر این‌ها، یکی دیگر از توانمندی‌هایش قایقرانی بود و کمی هم تیس.

چیز دیگری هم که آلبر دوست نداشت موهای تن او بود؛ موهایی سیاه که حتی روی بند انگشتانش را هم می‌پوشاند، انبوهی از پشم که از یقه‌اش بیرون می‌زد و درست تا زیر سبب آدم می‌رسید. در دوران صلح، حتماً روزی چند بار ریشش را می‌تراشید تا قیافه‌اش مشکوک به نظر نرسد. بی‌شک زن‌هایی بودند که تحت تأثیر این موها و حالت مردانه و خشن او قرار می‌گرفتند که به نحوی مبهم یادآور اسپانیایی‌ها بود. سسیل که هیچ... اما آلبر، حتی بی‌آن‌که پای سسیل در میان باشد، نمی‌توانست ستوان پرادل را تحمل کند. به‌خصوص به این سبب که او بدگمان بود که از تهاجم لذت می‌برد. یورش بردن، حمله‌ور شدن و تصرف کردن به‌راستی برایش لذت بخش بود.

اما حالا مدتی بود که سرزندگی پیشین را نداشت. چشم‌انداز آتش‌بس آشکارا روحیه‌اش را به پایین‌ترین حد ممکن می‌رساند و شور و هیجان میهن‌پرستانه‌اش را از میان می‌برد. فکر پایان جنگ داشت ستوان پرادل را می‌کشت.

به شکل نگران‌کننده‌ای بی‌تاب بود. نبود شور و نشاط در میان افراد گروه سخت‌عذابش می‌داد. سنگرهای پریپچ و خم را طی می‌کرد و افراد را مخاطب قرار می‌داد، همه شور و حرارتی را که در نمایشش استاد بود در کلامش می‌گنجاند و از نابودی دشمن می‌گفت، از آخرین شلیک، از ضربه نهایی، اما جز غرغری نامفهوم پاسخی نمی‌شنید. افراد محتاطانه، با نگاهی دوخته به پوتین‌هایشان، سخنش را تأیید می‌کردند. تنها فکر مردن در میان نبود، بلکه فکر حالاً مردن مطرح بود. آلبر به خود می‌گفت آخر از همه مردن مثل اول از همه مردن است؛ چیزی احمقانه‌تر از این پیدا نمی‌شود.

۱. رودی مشترک میان فرانسه، بلژیک و هلند. در سال ۱۹۱۸ و در جریان جنگ جهانی اول، در این ناحیه نبردی میان نیروهای فرانسوی به رهبری ژنرال فوش و آلمانی‌ها درگرفت که به پیروزی فرانسویان انجامید. م.

۲. واژه تحقیرآمیزی که فرانسویان برای نامیدن آلمانی‌ها به کار می‌بردند. م.

اما این دقیقاً همان چیزی بود که داشت رخ می داد.

تا به حال روزها را به آرامی در انتظار آتش بس می گذرانند و حالا شور و هیجانی ناگهانی همه را برانگیخته بود. از مقامات بالا دستور رسیده بود که بروند بُش ها را از نزدیک زیر نظر بگیرند و ببینند آن ها چه می کنند، گرچه لزومی نداشت آدم ژنرال باشد تا بفهمد آن ها هم همان کاری را می کنند که فرانسوی ها، یعنی منتظر پایان جنگ هستند. با وجود این، باید می رفتند و می دیدند. از آن هنگام به بعد، دیگر هیچ کس نتوانست سلسله رویدادها را دقیقاً بازسازی کند.

ستوان پرادل مأموریت شناسایی را به لویی تریو و گاستون گریزونی و واگذار کرد. به دشواری می توان گفت علت این انتخاب چه بود. یک جوان و یک پیر؛ شاید اتحاد قدرت و تجربه. در هر صورت، این صفات چندان به کار نیامد، چون هر دو آن ها کم تر از نیم ساعت بعد از انتخابشان کشته شدند. اساساً قرار نبود چندان از آن جا دور شوند. باید دو یست متر در امتداد خطی در شمال شرقی پیش می رفتند، با سیم چین سیم های خاردار را قطع می کردند، سپس سینه خیز تا ردیف دوم سیم های خاردار می رفتند، نگاهی می انداختند و از آن جا برمی گشتند و می گفتند همه چیز روبه راه است، چون همه مطمئن بودند چیزی برای دیدن وجود ندارد. وانگهی، آن دو سرباز از این که به این شیوه به دشمن نزدیک شوند اضطرابی به دل راه نمی دادند. با توجه به اوضاع آن روزهای آخر، اگر هم آلمانی ها آن را می دیدند، می گذاشتند نگاه کنند و برگردند؛ این برایشان در حکم یک جور سرگرمی بود. منتها در لحظه ای که این دو دیدبان تا آخرین حد ممکن خم شده بودند و داشتند پیش می رفتند، مثل دو خرگوش هدف قرار گرفتند. صدای شلیک سه تیر به گوش رسید و بعد سکوتی عمیق برقرار شد. از نظر دشمن کار فیصله یافته بود. همقطارانیشان بلافاصله کوشیدند آن ها را پیدا کنند، اما از آن جا که به سمت شمال رفته بودند، یافتن محل به خاک افتادنشان ممکن نشد.

دور و بر آلبر، نفس همه برید. بعد داد و فریاد به پا خاست. پست فطرت ها! بُش ها همیشه همین طورند. چه جماعت رذلی! وحشی ها... و حرف هایی از این دست. گذشته از این، یک جوان و یک پیر! این چیزی را عوض نمی کرد، اما همه فکر می کردند بُش ها تنها به کشتن دو فرانسوی بسنده نکرده اند؛ با این دو تن،

دو نماد را از بین برده بودند. خلاصه، خشمی دیوانه وار به همه دست داده بود. دقایقی بعد، توپچی ها با سرعتی که از آن ها بعید بود، خطوط آلمان را با آتشبارهای ۱۷۵ از پشت گلوله باران کردند. معلوم نبود اصلاً از کجا خبردار شده اند. و پس از آن، سلسله رویدادها.

آلمانی ها پاسخ دادند. فرانسوی ها به سرعت همه نیروهایشان را جمع کردند. باید حساب این احمق ها را می رسیدند. دوم نوامبر ۱۹۱۸ بود. آن ها هنوز خبر نداشتند تا کم تر از ده روز دیگر جنگ به پایان خواهد رسید.

به علاوه، حمله بردن در «روز مردگان»^۱؛ گرچه بیهوده می کوشیدند دلبستگی چندان به نمادها نداشته باشند...

آلبر با خود گفت: «پس ما دوباره تجهیز شدیم، آماده برای بالارفتن از چوب بست اعدام (نردبانی را که برای بیرون آمدن از سنگر به کار می بردند چنین می نامیدند. گویی نمایی بود از آینده) و با سر به سوی خطوط دشمن هجوم بردن.» همه رفقا، همچون کمان هایی کشیده، پشت سر یکدیگر ردیف شده بودند و به زحمت می توانستند آب دهانشان را قورت بدهند. آلبر سومین نفر بود، پشت سر پری و پریکور جوان که سرش را برگردانده بود، گویی می خواست مطمئن شود همه آن جا هستند. نگاهشان با هم تلاقی کرد و پریکور به او لبخند زد، لبخند کودکی که خود را برای یک شوخی بامزه آماده می کند. آلبر هم کوشید لبخند بزند، اما نتوانست. پریکور رو برگرداند و سر جایش ایستاد. همه منتظر فرمان حمله بودند، با تب و تاب کم و بیش ملموس. سربازان فرانسوی که رفتار بُش ها نفریشان را برانگیخته بود، اکنون در خشم خود راسخ شده بودند. بالای سرشان، خمپاره ها آسمان را در هردو سو شیار می زدند و زمین را، حتی تا اعماق خندق های پریپچ و خمش، سخت به لرزه می انداختند.

آلبر از روی شانیه های پری به آن سو نگاه کرد. ستوان پرادل، از بالای یک پُست کوچک دیدبانی، با دوربین دو چشمی اش خطوط دشمن را به دقت بررسی می کرد. آلبر در جای خود آرام ایستاد. اگر آن همه سرو صدا نبود، می توانست به آنچه

۱. اول نوامبر، در فرانسه عید قدیسان است که به آن «عید مردگان» نیز می گویند. در این روز مردم به زیارت اهل قبور می روند. م.

عذابش می داد فکر کند. اما صدای تیز سوت‌ها یکی پس از دیگری برمی خاست و با صدای انفجارهایی که سرپای آدم را به لرزه درمی آورد قطع می شد. در چنین موقعیتی، چگونه می توانست حواسش را جمع کند؟ فعلاً بر و بچه‌ها منتظر فرمان حمله‌اند، بنابراین فرصت مناسبی است که نگاهی به آلبر بیندازیم.

آلبر مایار جوانی بود لاغر، کمی شُل و بی‌رمق و ملاحظه‌کار. کم حرف بود و با عدد و رقم میانه خوبی داشت. پیش از جنگ، صندوقدار یکی از شعبه‌های «بانک یونیون پاریس» بود. این کار چندان دلخواهش نبود و فقط به خاطر مادرش آن‌جا مانده بود.

خانم مایار یک پسر بیش‌تر نداشت و شیفته رُسا بود. بنابراین پیداست که با تجسم آلبر در مقام رئیس بانک بی‌درنگ چه شور و شعفی به او دست می‌داد، چون معتقد بود آلبر، با آن «هوش و فراست»، به‌زودی خود را به بالاترین مقام خواهد رساند. این علاقه شدید به قدرت را از پدرش به ارث برده بود، دستیار معاون هیئت‌مدیره در وزارت پُست که سلسله‌مراتب اداری در نظرش به‌منزله استعاره‌ای از جهان بود. خانم مایار همه رُسا را بدون استثنا دوست داشت. نه به صفات آن‌ها کاری داشت و نه به اصل و نسبشان. عکس همه آن‌ها را جمع کرده بود: کلمانسو، موراس، پوانکاره، ژورس، ژوفر، بریان... از هنگام فوت شوهرش که دسته‌ای از ناظران موزه لوور در لباس فرم زیر فرمانش بودند، مردان بزرگ احساساتی باور نکردنی در او برمی‌انگیختند. آلبر علاقه‌ای به بانک نداشت، اما با نظر مادرش مخالفت نکرده بود. کار در بانک باز بیش‌تر از کارهای دیگر رابطه‌اش را با مادر حفظ می‌کرد. با وجود این، کم‌کم نقشه‌هایی برای خود می‌کشید. دلش می‌خواست از آن‌جا برود. تمایل داشت به «تنکن» برود، البته تمایلی مبهم. در هر حال، می‌خواست شغل حسابداری را ترک کند و به کار دیگری بپردازد. اما آلبر آدم فرزنی نبود و برای هر کاری به زمانی طولانی نیاز داشت. دیری نگذشت که با سسیل آشنا شد و بلافاصله عشقی پر شور به جانش افتاد. چشم‌های سسیل، دهان سسیل، لبخند سسیل و بعد طبعاً اندام سسیل. چطور انتظار دارید به چیز دیگری فکر کند؟

آلبر مایار، با معیارهای امروزی ما، چندان قدبلند به حساب نمی‌آید — یک متر

و هفتاد و سه سانتی‌متر — اما در آن روزگار خوش ترکیب بود. دخترها نگاهش می‌کردند. خلاصه... آلبر مدت‌ها به سسیل نگاه کرده بود، طوری که پس از مدتی سسیل، که احساس می‌کرد آلبر تقریباً همیشه به او خیره شده است، متوجه او شد و او هم به آلبر نگاه کرد. آلبر چهره‌ای رقت‌انگیز داشت. گلوله‌ای شقیقه راستش را در نبرد «سُم» خراش داده بود. آلبر سخت ترسیده بود، اما با جای زخمی هلالی شکل که چشمش را کمی به یک سو می‌کشید و حالت خاصی به او می‌بخشید، از خطر جسته بود. در مرخصی بعدی، سسیل، فریفته و خیال‌باف، او را با انگشت اشاره‌اش نوازش کرده بود، اما حتی این کار هم روحیه‌اش را به او برنگردانده بود. آلبر در کودکی چهره کوچکی داشت پریده‌رنگ و تقریباً گرد، با پلک‌هایی سنگین که به او حالت دلفکی غمگین می‌بخشید. خانم مایار از شکم خود می‌زد تا بتواند به او گوشت قرمز بدهد، چون معتقد بود رنگ پریدگی‌اش به علت کم‌خونی است. با آن‌که آلبر هزار بار برایش توضیح داده بود که این ربطی به کم‌خونی ندارد، مادرش از آن آدم‌ها نبود که به آسانی تغییر عقیده بدهد، همیشه نمونه‌ها و دلایلی پیدا می‌کرد و هیچ خوشش نمی‌آمد حق با او نباشد. حتی در نامه‌هایش هم به موضوعاتی اشاره می‌کرد که به سال‌ها پیش برمی‌گشت و این واقعاً تحمل‌ناپذیر بود. باید از خود بیرسیم آیا به همین علت نبود که آلبر از آغاز جنگ داوطلب خدمت شده بود؟ وقتی خانم مایار این خبر را شنید، داد و فریاد به راه انداخت. اما از آن‌جا که زنی بسیار برون‌گرا بود، نمی‌شد تشخیص داد رفتارش کجا از سر ترس است و کجا صرفاً بازی درمی‌آورد. خانم مایار هوار کشید و موهایش را کند، اما زود به خود مسلط شد. برداشتی نسبتاً سنتی از جنگ داشت، از همین رو به سرعت به این باور رسید که آلبر، با «هوش و فراست» خود، خواهد درخشید و نردبان ترقی را طی خواهد کرد. او را می‌دید که در خط مقدم عازم حمله به دشمن است. پیش خود مجسم می‌کرد که پسرش دست به عملی قهرمانانه زده است. او به سرعت سروان، سرگرد یا، حتی بالاتر، ژنرال می‌شد. این جور چیزها در جنگ پیش می‌آید. آلبر که داشت چمدانش را می‌بست، گذاشته بود مادر این حرف‌ها را بزند.

اما نظر سسیل یکسره فرق می‌کرد. جنگ او را نمی‌ترساند. اولاً «وظیفه‌ای میهنی» بود (آلبر شگفت‌زده شد، چون هرگز چنین کلماتی را از او نشنیده بود)

و ثانیاً به راستی دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. تقریباً کاری تشریفاتی بود. همه همین را می گفتند.

آلبر کمی تردید داشت، اما سسیل هم دست آخر مثل خانم مایار بود. او هم عقایدی نسبتاً ثابت داشت. می گفت جنگ مدت زیادی طول نمی کشد. آلبر نیز آماده بود تا حرفش را باور کند. سسیل با دست هایش، با دهانش، با همه چیزش، می توانست هر چه دلش می خواست به او بگوید. آلبر با خود می گفت اگر او را شناسی، نمی توانی حرف هایش را بفهمی. از نظر ما، سسیل یک دختر خوشگل بود، همین و بس. اما برای آلبر کاملاً چیز دیگری بود. هر یک از منافذ پوستش از مولکولی خاص ساخته شده بود. نفسش عطری خاص داشت. چشم های آبی اش برای شما معنایی ندارد، اما همین چشم ها برای آلبر پر تگاه بود، مهلکه بود. به دهانش نگاه کنید و خود را لحظه ای جای آلبر بگذارید... چنان کارهای خارق العاده ای از سسیل بر می آمد که او را به چیزی فراتر از خودش بدل می کرد... می توانست یکباره بگوید که ما جنگ را یک لقمه چپ خواهیم کرد، و آلبر چقدر دلش می خواست لقمه سسیل شود...

امروز مسلماً اوضاع را جور دیگری می دید. می دانست که جنگ چیزی نیست جز لاتاری بزرگی با گلوله های واقعی، قماری که چهار سال جان سالم از آن به در بردن اساساً به معجزه می مانست.

و زنده به گور شدن در چند قدمی پایان جنگ به راستی بی معنی بود.

با این همه، این دقیقاً همان چیزی است که رخ خواهد داد.

آلبر کوچولو، زنده به گور.

لابد مادرش خواهد گفت گناه «بخت بد» است.

ستوان پرادل به سوی گروهش برگشت و به چشم های نخستین سربازانی خیره شد که در چپ و راستش ایستاده بودند و چنان به او زل زده بودند که گویی مسیح است. سری تکان داد و نفسی تازه کرد.

چند دقیقه بعد، آلبر، اندکی خمیده، در فضایی که انگار آخر دنیا است، در هجوم خمپاره ها و صفیر گلوله ها، سلاخش را با تمام توان به خود می فشارد و با قدم های سنگین و سر فرو برده در میان شانه ها می دود. زمین زیر کفش هایش ضخیم است،

چون در روزهای اخیر باران فراوانی باریده است. در کنارش، جماعتی مثل دیوانه ها هوار می کشند تا به هیجان بیایند و به خود دل و جرئت دهند. برعکس، بقیه افراد مثل او با حواس جمع پیش می روند، بادل به شورا فاده و گلولی خشکیده. همگی، مسلح به خمشی انکارناپذیر و شور انتقام جویی، به دشمن حمله ور شده اند. در واقع، شاید این از نتایج زیانبار خبر آتش بس باشد. سختی هایی که تحمل کرده اند به قدری است که تمام شدن جنگ به این ترتیب، با این همه رفیق مرده و این همه دشمن زنده، کم و بیش میلی برای کشتار در آن ها برانگیخته است تا یک بار برای همیشه به این داستان پایان دهند. آماده اند خون هر کسی را بریزند.

حتی آلبر، وحشت زده از فکر مرگ، هر کسی را که از راه برسد تکه پاره خواهد کرد. اما موانع بسیاری سر راهشان است. آلبر، در حال دویدن، ظاهراً از مسیر خود منحرف شده است. در آغاز، خطی را که ستوان تعیین کرده بود تعقیب می کند، اما با گلوله هایی که صفیر می کشند، با خمپاره ها، به ناچار زیگزاگ می رود. به خصوص که پریکور، که درست جلو او می دويد، با گلوله ای از پا درآمده و تقریباً در میان پاهای او به زمین افتاده است. آلبر همین قدر فرصت می یابد که از روی او بپرد. تعادلش را از دست می دهد. با خیزی که برداشته است، چندین متر می دود و به جسد گریزونی پیر می خورد که مرگ نامنتظرش آغازگر این کشتار نهایی شده است. آلبر، به رخم گلوله هایی که پیرامونش صفیر می کشند، با دیدن گریزونی که آن جا درازکش افتاده است، ناگهان می ایستد.

گریزونی را از پالتو نظامی اش می شناسد، چون همیشه نشان سرخی به برگردان یقه اش داشت و می گفت این «نشان نفرت» من است. گریزونی آدم نکته سنجی نبود و ظرافت طبع نداشت، اما خوب و مهربان بود و همه دوستش داشتند. خود اوست، شکی نیست. انگار سرگنده اش میان گل و لای کار گذاشته شده و باقی تن اش، آشفته و به هم ریخته، روی زمین افتاده است. آلبر، درست کنار او، لویی تریو جوان را باز می شناسد. او هم کم و بیش از گل پوشیده شده، خود را جمع کرده و کم و بیش حالتی جنین وار به خود گرفته است. مردن در این سن و در این حالت رقت انگیز است...

آلبر نمی داند چه چیزی به فکرش رسیده است. شاید حس ششم باشد. شانه

پیرمرد رامی گیرد و هل می دهد. مرده به سنگینی برمی گردد و روی شکم می خوابد. باید چند ثانیه ای بگذرد تا آلبر به موضوع پی ببرد. سپس حقیقت به روشنی در نظرش نمایان می شود: کسی که به سوی دشمن پیش می رود بادو گلوله از پشت سر از پانمی افتد.

با گامی بلند از روی جسد می گذرد و چند قدمی برمی دارد. معلوم نیست چرا همچنان دولادولا راه می رود، چون گلوله ها — چه سرپا باشید و چه خمیده — به شما اصابت می کنند. اما این واکنشی است برای این که خود را هرچه کم تر در معرض گلوله قرار دهید، گویی تمام مدت با ترس از قضای آسمان می جنگید. اکنون در برابر جسد لویی جوان ایستاده است. لویی مشت هایش را نزدیک دهان به هم فشرده. در این حالت چقدر جوان به نظر می رسد. بیست و دو ساله. آلبر چهره او را، که جای جای از گل پوشیده شده، نمی بیند. تنها پشت او را می بیند. یک گلوله. بادو گلوله پیرمرد می شود سه تا. حسابش درست است.

آلبر از جا برمی خیزد. هنوز از کشفی که کرده بهت زده است، و از معنای آنچه کشف کرده است. افراد، در این چند روز مانده به آتش بس، دیگر چندان عجله ای نداشتند که بروند و بُش ها را قفلک بدهند، پس تنها راهی که برای واداشتشان به حمله باقی می ماند تیراندازی به آنها بود. وقتی این دو نفر از پشت تیر خوردند، پرادل کجا بود؟
خداوندا...

آلبر، حیرت زده از آنچه دیده، برمی گردد و در چند متری خود ستوان پرادل را می بیند که با آخرین سرعتی که ساز و برگش اجازه می دهد، به سوی او حمله ور شده است. با اراده ای قاطع پیش می آید و سرش را بالا گرفته است. آنچه به خصوص به چشم آلبر می آید نگاه روشن و مستقیم اوست. کاملاً مصمم. ناگهان همه چیز روشن می شود، همه داستان.

در این لحظه است که آلبر می فهمد مرگش فرار سیده است.

می کوشد چند قدمی بردارد، اما دیگر هیچ چیز کار نمی کند؛ نه مغزش، نه پاهایش، هیچ چیز. همه چیز به سرعت رخ می دهد. گفته بودم که آلبر آدم فرزی نیست. پرادل با سه گام بلند به او می رسد. درست کنارشان گودال وسیعی دهان

گشوده است، گودالی پدید آمده از یک خمپاره. شانه ستوان به تخت سینه آلبر می خورد و نفسش را می بُرد. آلبر تعادلش را از دست می دهد و می کوشد خود را نگه دارد، اما به پشت در گودال می افتد، با دست هایی صلیب وار بر سینه.

و همچنان که در گل فرو می رود، گویی با دور آهسته، چهره پرادل را می بیند که دور می شود و نگاهش را می بیند که مبارز طلبی، اعتماد به نفس و ستیزه جویی در آن موج می زند.

آلبر به ته گودال که می رسد، دور خود غلت می زند و ساز و برگش کمی از حرکت باز می دارد. پاهایش به تفنگش گیر می کند. به هر زحمتی شده از جا برمی خیزد و بلافاصله به دیواره سراسیم می چسبید؛ گویی با دستپاچگی، از ترس این که صدایش را بشنوند یا غافلگیر شود، به دری پشت داده است. با پاشنه های فرورفته در گل (خاک رس مثل صابون لیز است) تلاش می کند دوباره نفسی تازه کند. اندیشه های کوتاه و پریشان بی وقفه به سوی نگاه سرد ستوان پرادل برمی گردد. به نظر می رسد بر فراز سرش آهنگ نبرد کند شده است. آسمان گویی از ریشه های گل انباشته است. گنبد شیرگون را هاله های آبی و نارنجی نورانی کرده است. خمپاره ها در هر دو جهت، با هیاهویی فشرده و مداوم، فرو می بارند، درست مثل نبرد گراولوت^۱. رعد و برقی از صغیرها و انفجارها. آلبر به بالا نگاه می کند. پرهیب بلند ستوان پرادل، آن بالا، مشرف بر لبه گودال، همچون فرشته مرگ جای گرفته است.

آلبر احساس می کند دیرزمانی از سقوطش می گذرد. در واقع، میان آنها حداکثر دو متر فاصله است، شاید هم کم تر. اما همه تفاوت از این جانشی می شود که ستوان پرادل، با پاهایی جدا از هم و دست هایی استوار بر فانوسقه اش، آن بالاست و پشت سرش روشنایی های متناوب نبرد. به آرامی به ته گودال نگاه می کند. بی حرکت، با لبخند گنگی بر لب، به آلبر خیره شده است. هیچ تلاشی نمی کند که او را از آن جا بیرون بیاورد. آلبر احساس خفقان می کند، خورش به جوش می آید، تفنگش را برمی دارد، سر می خورد، به زحمت تعادلش را حفظ می کند و تفنگ را به

۱. ناحیه ای در شمال شرقی فرانسه. در سال ۱۸۷۰، در جنگ فرانسه و آلمان، نبرد سختی در این ناحیه درگرفت. م.

شانه تکیه می‌دهد، اما وقتی سرانجام سلاحش را به طرف لبه گودال می‌گیرد، می‌بیند دیگر کسی آن جا نیست. پرادل ناپدید شده است.

آلبر تنهاست.

تفنگش را رها می‌کند و می‌کوشد نفس تازه کند. نباید منتظر بماند. باید بی‌درنگ از این چاله بالا برود، به دنبال پرادل بدود، او را از پشت با تیر بزند و با او گلاویز شود. یا به افراد دیگر ملحق شود، مطلب را به آن‌ها بگوید، فریاد بزند و کاری بکند. واقعاً نمی‌داند چه باید بکند. اما به شدت احساس خستگی می‌کند. ناتوانی بر او چیره می‌شود. این ماجرا به راستی احمقانه است! مثل این است که چمدانش را زمین گذاشته باشد. مثل این است که از راه رسیده باشد. می‌خواهد از آن جا بالا بیاید، اما نمی‌تواند. در دو قدمی خلاص شدن از این جنگ بود و حالا ته این گودال است. به جای این که بنشیند، می‌افتد و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. می‌کوشد وضعیت را درست بررسی کند، اما روحیه‌اش یکباره آب شده است، مثل بستنی‌های رقیق میوه‌ای، مثل یکی از آن‌ها، مثلاً بستنی لیمویی که سسیل دوست دارد و وقتی آن را می‌خورد، با چهره‌ای شبیه بچه گربه، دندان‌هایش را به هم می‌ساید و آلبر هم دلش می‌خواهد او را در بغل بگیرد و بفشارد. راستی آخرین نامه سسیل کی رسید؟ این هم چیزی است که او را از یاد می‌آورد. به کسی حرفی نزده: نامه‌های سسیل کوتاه شده است. می‌داند جنگ به زودی تمام می‌شود، پس طوری نامه می‌نویسد که انگار جنگ به کلی تمام شده و دیگر به زحمتش نمی‌ارزد که شرح و بسط بدهد. وضع کسانی که خانواده کاملی دارند فرق می‌کند. همیشه نامه‌ای از راه می‌رسد. اما برای او که تنها سسیل را دارد... البته مادرش هم هست، اما او بیش‌تر از همه خسته‌اش می‌کند. نامه‌هایش هم مثل حرف زدنش است. اگر می‌توانست به جای پسرش تصمیم بگیرد... این‌هاست که آلبر را تحلیل برده و عذاب داده، و البته رفقای که مرده‌اند و دلش نمی‌خواهد زیاده به آن‌ها فکر کند. پیش از این هم در لحظاتی روحیه‌اش را از دست داده، اما این بار ناامیدی موقع بدی به سراغش آمده است، درست در لحظه‌ای که به تمام توانش نیاز دارد. نمی‌تواند بگوید چرا، اما چیزی در وجودش ناگهان رها شده است. آن را در شکمش احساس می‌کند. به خستگی شدید می‌ماند و مثل سنگ سنگین است. امتناعی سرسختانه،

چیزی بی‌نهایت منفعل و آرام، همچون پایان یک ماجرا. وقتی وارد ارتش شد، گاهی که مانند بسیاری دیگر می‌خواست جنگ را مجسم کند، پنهانی گمان می‌کرد اگر با خطر روبه‌رو شود، کافی است خود را به مردن بزند. خود را به زمین می‌اندازد یا حتی اگر دغدغه حقیقت‌نمایی داشته باشد، فریادی می‌کشد و وانمود می‌کند تیری به قلبش خورده است. سپس کافی است درازکش برجا بماند و صبر کند تا اوضاع آرام شود. شب که شد، تا جسد یکی دیگر از همقطارانش که به راستی مرده، می‌خزد و اوراق هویتش را می‌دزدد. پس از آن، ساعت‌ها به خزیدن ادامه می‌دهد. به شنیدن صدایی در دل شب، از حرکت باز می‌ایستد و نفسش را در سینه حبس می‌کند. با هزار احتیاط، همچنان پیش می‌رود تا سرانجام به جاده‌ای می‌رسد و آن را به سوی شمال (یا به سوی جنوب، بسته به روایت) طی می‌کند. ضمن راه رفتن، همه جزئیات هویت تازه خود را از بر می‌کند. سپس به یگان راه‌گم‌کرده‌ای برمی‌خورد که سر جوخه آن مردی قدبلند است با... خلاصه، همین‌طور که می‌بینید، آلبر به نسبت یک صندوقدار بانک، روحیه‌ای کم و بیش افسانه‌پرداز دارد. شاید خیالبافی‌های خانم مایار در او اثر کرده است. در آغاز جنگ، در این بینش احساساتی با دیگران شریک بود. دسته سربازان را می‌دید که با اونیفورم‌های برازنده آبی و قرمزی که کیپ تنشان بود، در صفوف فشرده و با هول و هراس به سوی ارتش دشمن پیش می‌رفتند. سربازها سرنیزه‌های براقشان را در برابر خود راست گرفته بودند. دودهای پراکنده‌ای که از خمپاره‌ها برمی‌خاست بر هزیمت دشمن تأکید داشت. در واقع، آلبر در جنگی شبیه به جنگ‌های داستان‌های استندال درگیر شده است و خود را گرفتار کشتار عوامانه و وحشیانه‌ای می‌یابد که روزانه مرگ هزار تن را، ظرف پنجاه ماه، رقم زده است. مثلاً کافی است آلبر کمی از جایش بلند شود و به اطراف گودالی که در آن است نگاه کند: خاکی که گیاهانش یکسر ناپدید شده است، خمپاره‌ها سوراخ‌سوراخش کرده‌اند و صدها جسد در حال گندیدن در آن پراکنده است که بوی تعفنشان در سراسر روز حالتان را به هم می‌زند. با اولین وقفه‌ای که در جنگ پیش می‌آید، موش‌هایی به بزرگی خرگوش سبانه از جسدی به سوی جسدی دیگر می‌دوند تا بر سر آنچه کرم‌ها باقی گذاشته‌اند با مگس‌ها دعوا کنند. آلبر همه این‌ها را می‌داند، چون در لِن

مأمور حمل برانکار بود و وقتی دیگر مجروحی در کار نبود که ناله کند یا هوار بکشد، انواع اجساد را در انواع مراحل فساد جمع آوری می‌کرد و می‌برد. در این زمینه اطلاعاتش فراوان است. این شغل برای او که همیشه دلی حساس داشته، ناخوشایند بود.

و برای کسی که تا چند لحظه دیگر باید زنده به گور شود نهایت بدبختی این است که هنوز آثار ترس از فضای بسته در وجودش باقی است و عذابش می‌دهد. هنگامی که طفلی بیش نبود، از فکر این که مادرش موقع رفتن در اتاق را ببندد، دچار حالت تهوع می‌شد. هیچ نمی‌گفت و سر جای خود می‌خوابید. نمی‌خواست مادرش را، که همیشه می‌گفت همین طوری هم کلی گرفتاری دارد، ناراحت کند. اما شب‌ها از تاریکی در رنج بود. حتی بعدها هم، مثلاً همین چند وقت پیش با سسیل، وقتی ملافه را کاملاً روی سرش می‌کشید، نفسش بند می‌آمد و وحشت او را فرامی‌گرفت. گاهی سسیل او را با پاهایش می‌فشرد تا نگاهش دارد. خنده کنان می‌گفت می‌خواهد ببیند او چه می‌کند. خلاصه این که مردن از خفگی بیش از هر مرگ دیگری او را می‌ترساند. خوشبختانه حالا به این موضوع فکر نمی‌کند، وگرنه در مقایسه با آنچه در انتظارش است، زندانی پاهای لطیف سسیل بودن موهبتی بهشتی است. اگر به این موضوع فکر کند، آرزوی مرگ به دلش راه خواهد یافت.

وانگهی، این هم چندان نابجا نخواهد بود، چون چیزی است که اتفاق خواهد افتاد. البته نه بلافاصله. به زودی، وقتی خمپاره‌ای سرنوشت‌ساز در چند متری پناهگاه او منفجر شود و تکه‌ای از زمین، به بلندی دیواری، به هوا برود و فرو بریزد و او را یکسر ببوشاند، دیگر مجال چندانی برای زندگی نخواهد داشت. با این همه، برای این که واقعاً بفهمد چه بر سرش آمده، کفایت خواهد کرد. میلی و حشیشانه به زنده ماندن به آبر دست خواهد داد، همان میلی که احتمالاً به موش‌های آزمایشگاه دست می‌دهد، هنگامی که آن‌ها را از پاهای عقیشان می‌گیرند، یا به خوک‌هایی که می‌خواهند سرشان را ببرند یا به گاو‌هایی که می‌خواهند ذبحشان کنند. نوعی مقاومت ابتدایی... برای این حال باید کمی صبر کرد، آن قدر که ریه‌هایش در طلب هوا سفید شود، بدنش در تلاشی نومیدانه برای رهایی خسته شود، سرش در آستانه

ترکیدن قرار گیرد، دیوانگی بر روحش چیره شود و... بهتر است بر حوادث پیشی نگیریم.

آبر برمی‌گردد و برای آخرین بار به بالا نگاه می‌کند. آن قدرها هم به نظر دور نمی‌رسد، اما برای او خیلی دور است. می‌کوشد همه نیرویش را جمع کند، به هیچ چیز دیگری فکر نکند، خودش را بالا بکشد و از این سوراخ بیرون بیاید. وسایل و تفنگش را برمی‌دارد، به دیواره گودال چنگ می‌اندازد و، به رغم خستگی، شروع به بالا رفتن از شیب می‌کند. آسان نیست. پاهایش سُرمی خورد، روی گل رس سُرمی خورد. جایی برای بند کردن خود پیدا نمی‌کند. هر قدر انگشت‌هایش را در گل فرو می‌برد و با تمام توانی که در پنجه‌های پایش هست به آن می‌کوبد تا تکیه‌گاهی برای خود فراهم کند، سودی ندارد. دوباره می‌افتد. آن‌گاه کیف و تفنگش را کنار می‌گذارد تا سبک شود. اگر لازم باشد، آماده است همه لباس‌هایش را هم از تن بکند. روی دیواره غلت می‌زند و دوباره، به روی شکم، شروع به خزیدن می‌کند. حرکاتش به سنجابی در قفس می‌ماند. به خلأ چنگ می‌اندازد و دوباره به همان جایی که بود می‌افتد. نفس نفس می‌زند، آه و ناله می‌کند و سپس فریاد می‌کشد. وحشت بر او چیره می‌شود. احساس می‌کند اشک در چشمانش جمع شده است. با مشت به دیوار رسی می‌کوبد. لبه دیوار چندان از او دور نیست. گندش بزند، اگر دستش را دراز کند، تقریباً می‌تواند به آن برسد. اما تخت کفش‌هایش بکسوات می‌کند. با هر سانتی‌متری که پیش می‌رود، بلافاصله همان قدر به عقب برمی‌گردد. فریادکنان می‌گویند که باید از این چاله لعنتی بیرون بیاید! و موفق خواهد شد. مردن عیبی ندارد، اما نه حالا. نه، این خیلی بی‌معنی خواهد بود. از این جا بیرون خواهد آمد و همه جا به دنبال ستوان پرادل خواهد گشت. حتی اگر لازم باشد، تا پیش بُش‌ها خواهد رفت، او را پیدا خواهد کرد و خواهد کشت. فکر این که دخل این مادر به خطا را خواهد آورد به او قوت قلب می‌بخشد.

فکرش لحظه‌ای متوجه این واقعیت اسف‌انگیز می‌شود: بیش از چهار سال است که بُش‌ها کوشیده‌اند و نتوانسته‌اند او را بکشند و اکنون یک افسر فرانسوی این کار را خواهد کرد.

تف!

آلبر زانو می‌زند و کیفش را باز می‌کند. همه چیز را بیرون می‌آورد. لیوان قهوه خوری‌اش را میان پاهایش می‌گذارد. پالتو نظامی‌اش را روی دیواره لغزان پهن می‌کند. هرچه به دستش می‌رسد در گل فرو می‌برد تا به جای قلاب از آن استفاده کند. برمی‌گردد و درست در این لحظه است که صدای خمپاره را از چند ده متری بالای سر خود می‌شنود. ناگهان دلواپس می‌شود و سرش را بلند می‌کند. در این چهار سال یاد گرفته است خمپاره‌های هفتاد و پنج را از نود و پنج و صد و پنج را از صد و بیست تمیز دهد... اما درباره این خمپاره تردید دارد. شاید به سبب فاصله یا عمق گودال باشد. صدای عجیبی دارد، صدایی تازه، و در عین حال گرفته‌تر و خفه‌تر از خمپاره‌های دیگر؛ خرناسی بی‌طنین که با گردشی شدید پایان می‌گیرد. مغز آلبر همین قدر فرصت می‌یابد که در این باره از خود سؤال کند. صدای انفجار وسعتی عظیم دارد. زمین در تشنجی برق‌آسا به لرزه درمی‌آید، خروشی یکپارچه و شوم برمی‌کشد و از جا کنده می‌شود. آتشفشان. آلبر، که تعادلش را بر اثر تکان شدید از دست داده و غافلگیر نیز شده است، به آسمان نگاه می‌کند، چون همه‌جا ناگهان تاریک شده است. به جای آسمان، ده متری بالای سرش، موج عظیمی از خاک قهوه‌ای‌رنگی را می‌بیند که تقریباً با دوری آهسته جریان دارد و قلّه متحرک و پریپچ و خم آن آهسته در جهت او خم شده و آماده است تا بر او فرود بیاید و به گردش بپیچد؛ باران روشن و تقریباً کندی از سنگریزه‌ها، کلوخ‌ها و انواع و اقسام تکه‌پاره‌ها که در راه است و به‌زودی فرو خواهد بارید. آلبر کز می‌کند و نفسش را در سینه حبس می‌کند. اما نباید این کار را بکند. برعکس، باید دست‌ها و پاهایش را باز کند؛ این توصیه همه کسانی است که بر اثر مدفون شدن زیر تلی از خاک مرده‌اند. سپس دو سه ثانیه‌ای در تعلیق می‌گذرد که طی آن آلبر به پرده خاکی خیره می‌شود که در آسمان در اهتزاز است و به نظر می‌رسد درباره لحظه و جای فرود خود تردید دارد.

تال‌لحظه‌ای دیگر، این سفره خاک او را زیر خواهد گرفت و سراپایش را خواهد پوشاند.

برای این‌که تصویری از آلبر به دست بدهیم، باید بگوئیم او در حالت عادی

کم و بیش به تک‌چهره‌ای از تنتوره^۱ شباهت دارد، با خطوط سیمایی همیشه اندوهناک، دهانی خوش ترکیب، چانه‌ای کشیده و رو به جلو، و حلقه‌های کبود زیر چشم که ابروان کمانی سیاه و پرنگش آن‌ها را بیش‌تر نمایان می‌سازد. اما در این لحظه، از آن‌جا که نگاهش متوجه آسمان است و نزدیک شدن مرگ را به چشم می‌بیند، بیش‌تر به سباستین قدیس می‌ماند. خطوط سیمایش ناگهان خسته به نظر می‌رسد و سراسر چهره‌اش از درد و ترس، گویی در حال استغاثه، چین می‌خورد. این استغاثه به خصوص از آن‌رو بی‌ثمر است که آلبر در تمام عمر به هیچ چیز اعتقاد نداشته و بدبختی‌ای که اکنون به او روی آورده است نیز نمی‌تواند موجب شود او به چیزی اعتقاد پیدا کند، حتی اگر وقتی برای این کار مانده باشد.

سفره خاک با صدای مهیبی روی او می‌افتد. می‌توان انتظار داشت ضربه‌ای شدید او را درجا بکشد، آلبر بمیرد و همه چیز تمام شود. اما آنچه رخ می‌دهد از این هم بدتر است. سنگریزه‌ها و سنگ‌ها همچنان سیل آسا بر سر و رویش می‌بارد. سپس نوبت تلی از خاک است که ابتدا رویش را می‌پوشاند و بعد بیش‌از پیش سنگین می‌شود. بدن آلبر به زمین چسبیده است.

رفته‌رفته، هرچه خاک بیش‌تر رویش تلنبار می‌شود، آلبر نیز بی‌حرکت‌تر، درهم‌فشرده‌تر و متراکم‌تر می‌شود.

روشنایی رنگ می‌بازد.

همه چیز از حرکت می‌ایستد.

نظم تازه‌ای در جهان برقرار می‌شود، جهانی که سسیل دیگر در آن نخواهد بود. نخستین چیزی که آلبر را، درست پیش از آن‌که هول و هراس بر او چیره شود، شگفت‌زده می‌سازد، توقف صدای جنگ است. گویی همه چیز ناگهان خاموش شده و خدا سوت پایان بازی را به صدا درآورده است. البته اگر کمی دقیق‌تر گوش بدهد، می‌فهمد که هیچ چیز متوقف نشده و تنها صدا، بر اثر حجم خاکی که او را در بر گرفته، شدت خود را از دست داده است و به نحوی از صافی گذشته و تقریباً ناشنودنی به گوشش می‌رسد. اما فعلاً دل‌نگرانی‌های آلبر بیش‌از آن است که بخواهد

۱. به ایتالیایی ایل تینتور تو، نقاش و نیزی (۱۵۱۸-۱۵۹۴). م.

با گوش دادن به صداها بفهمد جنگ هنوز ادامه دارد یا نه. از نظر او، مهم این است که جنگ دارد پایان می‌گیرد.

همین که هیاهو فرو می‌نشیند، آلبر به خود می‌آید. به خود می‌گوید من زیر حاکم. اما این صرفاً اندیشه‌ای مجرد است. آن‌گاه که به خود می‌گوید زنده به گور شده‌ام، قضیه جنبه‌ای به شدت عینی می‌یابد.

و آن‌گاه که به عمق فاجعه و به نوع مرگی که در انتظارش است پی می‌برد، هنگامی که می‌فهمد از خفگی خواهد مرد، همان دم دیوانه می‌شود، یکسر دیوانه. همه چیز در سرش مغشوش می‌شود و هوار می‌کشد. با این فریاد بی‌حاصل، اکسیژن کمی را که برایش مانده است به هدر می‌دهد. در محاصره خاک، بیهوده تکرار می‌کند زنده به گور شده‌ام. چنان در این قطعیت و حشتناک غرق شده که هنوز به فکرش نرسیده است چشم‌هایش را باز کند. تنها کاری که می‌کند این است که می‌کوشد در تمام جهات بجنبد. تمام نیرویی که برایش باقی مانده، تمام هول و هراسی که در درونش گسترش می‌یابد، به تلاشی عضلانی مبدل می‌شود. برای دفاع از خود، نیرویی باورنکردنی صرف می‌کند. اما همه این‌ها بیهوده است. و ناگهان از حرکت بازمی‌ایستد.

پی برده است که دارد دست‌هایش را تکان می‌دهد؛ خیلی کم، اما به هر حال دارد تکانشان می‌دهد. آلبر بهت‌زده شده است. خاک رس آکنده از آب، هنگام پایین‌ریختن، روی بازوها، شانه‌ها و گردنش چیزی به شکل صدف پدید آورده است. جهانی که او در آن گویی تبدیل به سنگ شده، این جا و آن جا، چند سانتی‌متری به او اعطا کرده است. در واقع، خاک چندانی رویش دیده نمی‌شود. آلبر این را می‌داند. شاید چهل سانتی‌متر. اما او زیر این خاک خوابیده و این لایه کافی است تا او را در جای خود می‌خکوب کند، از هر حرکتی بازدارد و راه را بر او ببندد. پیرامونش زمین می‌لرزد. آن بالا، در دوردست، جنگ ادامه دارد، خمپاره‌ها همچنان زمین را به لرزه درمی‌آورند و آن را به شدت تکان می‌دهند.

آلبر محتاطانه چشم‌هایش را باز می‌کند. شب است، اما نه ظلمات محض. پرتوهای بسیار ناچیزی از روز، که به سفیدی می‌زند، به آن جا رخنه کرده است؛ کورسویی بی‌نهایت پریده‌رنگ، بفهمی نفهمی کورسویی از زندگی.

خود را مجبور می‌کند در فواصلی کوتاه نفس بکشد. بازوهایش را به اندازه چند سانتی‌متر از هم دور می‌کند. موفق می‌شود پاهایش را کمی دراز کند. با این کار، خاک در آن سوکپه می‌شود. با هزار احتیاط، در نبردی بی‌وقفه با وحشتی که بر او چیره شده، می‌کوشد صورتش را آزاد کند تا بتواند نفس بکشد. قطعه‌ای از خاک، مثل حبابی که بترکد، بلافاصله وامی‌دهد. واکنش او آنی است. همه عضلاتش کشیده می‌شود و بدنش را جمع می‌کند. اما دیگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد. چه مدتی باید بدین حال، در این تعادل ناپایدار، در وضعی که هوا آهسته‌آهسته کمیاب می‌شود، باقی بماند و پیش خود نوع مرگی را که دارد نزدیک می‌شود محسوس کند، از اکسیژن محروم بماند و این را حس کند، رگ‌های تن‌اش یک به یک همچون بادکنکی بترکد و چشم‌هایش را تا حدی که بیش از آن متصور نیست، گویی در جست‌وجوی هوایی که نایاب است، از هم بدراند؟ همچنان که می‌کوشد هر چه کم‌تر نفس بکشد، فکر نکند و خود را به صورتی که هست نبیند، دستش را میلی‌متر به میلی‌متر دراز می‌کند و فضای پیش روی خود را لمس می‌کند. آن‌گاه چیزی را زیر انگشت‌هایش احساس می‌کند. پرتو سفیدگون، گرچه کمی فشرده‌تر شده، نمی‌گذارد آنچه را پیرامونش هست تشخیص دهد. انگشت‌هایش چیز نرمی را لمس می‌کند که نه خاک است و نه رس، چیزی کم و بیش ابریشمین که دانه‌هایی در آن است.

باید مدتی بگذرد تا بفهمد موضوع از چه قرار است. به تدریج که چشمش عادت می‌کند، چیزی را که روبه‌رویش هست تشخیص می‌دهد: دو لفع عظیم که مایعی لزج از آن تراوش می‌کند، دندان‌های زرد بسیار بزرگ، چشم‌هایی درشت و مایل به آبی که در حال تجزیه شدن است...

کله یک اسب - بزرگ، نفرت‌انگیز، هولناک.

آلبر ناخودآگاه به سختی خود را به عقب می‌کشد. سرش با صدف برخورد می‌کند، دوباره خاک فرومی‌ریزد و گردنش را فرامی‌گیرد. برای محافظت از خود شانه‌هایش را بالا می‌برد و از حرکت و نفس کشیدن بازمی‌ایستد. می‌گذارد ثانیه‌ها بگذرند.

خمپاره هفره‌ای در زمین کنده و یکی از آن اسب‌های نحیف بی‌شماری را که در میدان جنگ می‌میرند و همان جا می‌پوسند از زیر خاک بیرون آورده و کله‌اش را